بنام خدایی که فکر خرد — نیارد که تا کنه اوی برد

بیمن دیدار و عقل چون بنگریست — که هست او ولیکن ندانست چیست

چه هستی که شد هست ازو هر چه هست — زبردست هر دست او راست دست

بزرگی که هرگز نبودست خرد — سوی آن بزرگی خلل ره نبرد

بصیر و سمیعست بی چشم و گوش — منزه بود علمش از عقل و هوش

بصیری که در پردهای خیال — نهان گشتگانرا ببیند جمال

رحیمی که بر هیچکس در نبست — اگر حق پرستست اگر بت پرست

کریمی که تا خوان احسان نهاد — بران خوان نهاد آنچه بتوان نهاد

بساط زمین و بسیط فلک — برآراست از آدمی و ملک

چو آن تند ابر از آنجا گذشت ز برق سنان زد آتش در آن پهن دشت
رسیدند خوارزمیان فوج فوج زد از گوشهٔ نیزه‌شان نیمه دشت موج
یکی کوه آهن در ابر تیره پای شد آن دجلهٔ کین را سپه راه
ز اندیشه خالی دماغ آمدند چو پروانه سوی چراغ آمدند
ز بانگ دهل فتنه از خواب جست بجیب دلیران در آورد دست
ز جوش سواران در آن ناحیت گذرگاه شد تنگ بر عافیت
کمانها بخون ریختن در کمین مراغه کمان خون روی زمین
برآمد ز جاجی کمانها صدا ز هر گوشه دادند اجل را ندا
بخون ریختن از کمانها خدنگ چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ
سر نیزه در سینهٔ کاوش گرفت ز چشم زره خون تراوش گرفت
ز نوک سنان لخت لخت جگر فرو ریزان چو از خار گلهای تر
در و دشت از سیل خون پر شده در آنجا ستوران شناور شده
زمین در تزلزل ز سم ستور ز گرد سپه آسمان را فتور
چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت شدند اهل خوارزم برگشته بخت
ز شیران گریزان شدند آن سوان ز تن تاب رفته ز بازو توان